اول دفتر

همه مقصریم



حسام آبنوس
دبیر قفسه

قرار بود برای شهادت حضرت زهرا(س) ضمیمه‌ای جفت و جور کنیم. از همان اول با توجه به مروری که طی این سال‌ها در فضای کتاب داشته‌ام، نگران بودم. البته نگرانی‌ام بی‌خود نبود. در حوزه داستان و رمان به‌خصوص برای گروه سنی بزرگسال با قفسه تنك و شاید باید گفت خالی روبه‌رو هستیم. قفسه‌ای که مخاطب عامی که نه تاریخ می‌خواند و نه قرار است تاریخ بخواند را دست خالی برمی‌گرداند.

این به معنای این نیست که موضوعی مانند حضرت فاطمه(س) و ابعاد شخصیتی ایشان بی‌اهمیت بوده، بلکه به معنای این است که همتی وجود نداشته و احتمالا اگر اندك همتی بوده از ترس حواشی مرسوم در حوزه داستان‌های دینی و تاریخی، نویسنده رنج نوشتن را به خود نداده و این موضوع را در گوشه ذهن خود نگه داشته است.

«کشتی پهلو گرفته» اثر سیدمهدی شجاعی شاید تنها اثری است که طیف کتابخوان مذهبی درباره حضرت زهرا(س) خوانده‌اند و در اولین پیشنهاد همان به ذهنشان می‌رسد.

البته در جایگاه این کتاب تردید نداریم ولی خب این تمام ماجرا نیست. بلکه ماجرا از این قرار است که چون اثری در این حوزه نیست اغلب همین کتب را به هم معرفی می‌کنند؛ اثری که به نیازهای مخاطب عام برای درگیر شدن به مسأله پاسخ می‌دهد. در حالی که قفسه تاریخ‌پژوهی و مطالعات تاریخی مرتبط با شخصیت حضرت فاطمه(س) بسیار پربار و غنی است و چهره‌های مشهور تاریخ اسلامی آثارشان را در این قفسه گذاشته‌اند و به چشم مخاطب می‌آید.

شاید نباید تقصیر را گردن کسی انداخت. همه ما مقصریم. از مخاطب تا نویسنده و ناشر و مدیر فرهنگی و حتی اهالی رسانه! اگر امروز برای موضوعاتی بسیار دم‌دستی آثار بسیاری تولید می‌شود ولی برای یکی از حقایق پنهان در تاریخ کمتر با اثری روان و روشنگرانه روبه‌رو هستیم که مخاطب عام را بتواند درگیر کند و به عبارتی ذهن او را خراشی بدهد به خاطر این است که هیچ‌کس مطالبه نداشته و این نیاز را جدی نگرفته است.

نویسنده در نوشتن درباره حضرت زهرا(س) احتمالا با تنگناهایی تاریخی روبه‌روست که به خاطر قرائت‌های گوناگون از تاریخ، سبب شده دست به نوشتن نزند و البته باز هم همین دلایل و توجیهات سبب شده هیچ‌کس اعم از خواننده و مدیر فرهنگی و ناشر و اهالی رسانه‌ای سراغ پیگیری‌کردن این موضوع نروند.

حالا راهی نیست و با قفسه خلوت و خالی کتاب‌های عمومی مرتبط با شخصیت حضرت صدیقه طاهره(س) روبه‌روییم و باید با همین قفسه خالی تلاش کرد معارف اهل بیت(ع) پیامبر را ترویج کرد. معارفی که شناخت درست و به‌کار بستن آنها در شؤون زندگی می‌تواند زمینه سعادتمند شدن در دنیا و آخرت را فراهم کند.

روایت‌های یك مادر کتاب‌باز

به صرف کیک و کتاب





سمیه‌سادات حسینی
نویسنده

آمد پرسید: «مامان! هنوزم داری درباره ما و کتاب‌خوانی روایت می‌نویسی؟»

گفتم: «بله. اتفاقا سوژه هم کم آوردم. کم‌کار شدین‌ها!»

گفت: «هییی. اتفاقا یاد یه چیزی افتادم که ربط به کتاب داره.»

گفتم: «چرا حالا اینقدر غمگین ننه‌جان؟! یاد چی افتادی مگه؟»

گفت: «یادته سه سال پیش، تولدم، چقدر کتاب کادو گرفتم؟»

یادم بود....

آن سال تازه پا به دوره دوم دبستان، آن‌هم در مدرسه‌ای جدید گذاشته بود. هنوز چندماه از سال نگذشته، شهرتش به‌عنوان پسرك کتابخوان در مدرسه پیچیده بود. مدیر گذاشته بودش کمك‌کتابدار و بچه‌ها اسم کوچکش را دستمایه لقبی جدید برایش کرده بودند و صدایش می‌کردند «ممل.دات کام»! که البته چندان ربطی به کامپیوتر و اینترنت نداشت. از بس که کتاب می‌خواند و سر کلاس‌ها، اطلاعات عمومی‌اش را به رخ می‌کشید، بچه‌ها تشبیه‌اش کرده بودند به یك موتور جست‌وجو یا بانك اطلاعات. آن سال، کتاب برای پسرك، هم جایگزین دوستان هنوز نیافته بود، هم پله‌هایی به‌سوی پذیرفته‌شدن در جامعه‌ای جدید. آخرهای سال، تولد پسرك بود. دیگر آن‌قدری دوست پیدا کرده بود که بتواند جشن تولدی ترتیب بدهد و مهمانی‌اش را پر کند.

به‌این ترتیب تدارك جشن تولدش را شروع کردیم. پخت کیك، آماده‌کردن و بریدن تزئینات کاغذی و رنگ‌کردن و چسباندن. تهیه هدیه، تهیه چندرقم خوراکی که پسربچه‌ها دوست داشته باشند و راحت بخورند. حتی نشستیم با هم چند بازی گروهی آماده کردیم و برنامه‌شان را ریختیم که پسرك و دوستانش بتوانند توی محیط خانه بازی کنند و سرگرم شوند. خلاصه همه‌چیز آماده شده بود و پسرك این مهمانی را برای خودش به‌منزله نوعی آیین فرض کرده بود که قرار است طی آن، به مقام برادری انجمن خاص دوستی مدرسه‌اش درآید!

بالاخره مهمانی شروع شد و پسربچه‌های دبستانی همکلاسی‌اش یکی یکی سر رسیدند. چشم پسرك دنبال جعبه‌های کادوپیچ‌شده‌ای بود که توی پاکت‌های کاغذی کوچك و بزرگ همراهشان آورده بودند تا به‌عنوان هدیه تولد، تقدیمش کنند.

پاکت‌ها کنجی از میز انباشته می‌شد و هیجان پسرك برای شروع اصل جشن، بیشتر. بالاخره همه دوستانش رسیدند و مراسم اصلی شروع شد. کیك خانگی را روی میز گذاشتم و شمع سن‌اش را هم جای خوبی سوار کردم. شمع را فوت کرد و عکس و فیلم و کف و «تولدت مبارك» و نوبت رسید به کادوها!

کادوی مرا که باز کرد، بغضش ترکید. دوید رفت توی اتاق و بسته‌ای با همان حجم آورد و باز کرد. با بغض گفت: «آقا جون چون اینجا نبود، زنگ زد ازم شماره کارتمو گرفت که برام هدیه‌مو نقدی بریزه. منم بلافاصله رفتم همون کتابا رو خریدم.»

مثل بازی‌های کامپیوتری و موبایلی، انگار کادوها تعداد امتیازهایی بودند که پسرك می‌گرفت تا امتیاز کافی برای رفتن به مرحله بعد را به دست آورد.

شروع کردیم. اولین کادو، کتاب بود. داستانی دوجلدی بود و من پیش از آن ندیده بودمشان. دومین کادو، سه جلد کتاب داستان کلاسیك از نویسندگان مطرح دنیا بود. سومین کادو، یك جلد کتاب قطور و بزرگ از آخرین سری مجموعه‌ای پرطرفدار در ژانر وحشت بود که آن روزها بین نوجوانان کتابخوان هوادار زیادی داشت. چهارمین کادو هم کتاب بود! پنجمی و ششمی و ...

بالاخره رفتم و کادویی که جداگانه برایش تهیه کرده بودم را آوردم که مجموعه‌ای چهارجلدی از کتاب داستان جدیدی بود که هفته پیش در کتابفروشی دیده بود و به او گفته بودم برای داشتنشان چند هفته‌ای صبر کند، چون گران هستند.

کادوی مرا که باز کرد، بغضش ترکید. دوید رفت توی اتاق و بسته‌ای با همان حجم آورد و باز کرد. با بغض گفت: «آقا جون چون اینجا نبود، زنگ زد ازم شماره کارتمو گرفت که برام هدیه‌مو نقدی بریزه. منم بلافاصله رفتم همون کتابا رو خریدم.»

اوضاع خنده‌دار گریه‌ناکی پیش آمده بود. بعضی دوستانش بی‌محابا می‌خندیدند. دیگران سقلمه می‌زدند که «نخندین بابا! گناه داره!»

یکی دو نفر هم آمدند جلو و از زیر پاکت‌ها کادوهای خودشان را کشیدند بیرون و دادند دست پسرك. یکی‌شان گفت: «ما چون می‌دونستیم همه برات کتاب میارن، یه چیز دیگه گرفتیم برات.»

میان بغض پسرك خندید: «آخه کاش فقط کتاب بود! همه‌اش تکراریه آخه!»

همه‌مان خندیدیم. اتفاق جالبی پیش آمده بود. که البته اصلا عجیب نبود! پسرك مشتری دائم کتابخانه‌های مدرسه و محله بود. بیشتر وقتش را توی کتابفروشی بزرگ خیابان اصلی خانه‌مان می‌گذراند و تقریبا تمام پول‌توجیبی‌اش صرف خرید جدیدترین کتاب‌های دلخواهش می‌شد. بقیه مهمانی به این گذشت که بچه‌ها با هم همفکری کنند و راهی پیدا کنند که چطور کتاب‌های تکراری را با کتابی جدید عوض کنند. آخر مهمانی خیلی دیدنی بود. نصف بیشتر دوستانش، دوباره کادوهای خودشان را برداشته بودند و پسرك روی کاغذ برای هرکدام نوشته بود که کتاب تکراری که آورده بودند را با کدام کتاب عوض کنند!

فردا عصر من و پسرك با دو سری کتاب تکراری‌مان راه افتادیم و رفتیم کتابفروشی محله. فروشنده ماجرا را که شنید، خندید و گفت: «خب عیبی نداره! بیا با هر کتاب جدیدی که می‌خوای عوض کن!»

پسرك لحظه‌ای سرش را چرخاند و یك‌وری به ردیف قفسه‌های رنگارنگ و جذاب کتاب نگاهی کرد و گفت: «می‌شه کتاب نباشه؟ آخه تا یه‌عالم وقت کتاب جدید دارم برای خوندن. تازه کم‌کم حالم داره از این همه کتاب به‌هم می‌خوره!»